

25 اوت 1983

نویسنده : فورقه لويس بورفس

مترجم : اسدالله امرایی

منبع :

کتاب زن وسطی

<http://1pezeshk.com>

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

<http://www.ketabnak.com>

به ساعت کوچک ایستگاه که نگاه کردم، یکی دو دقیقه از یازده شب گذشته بود. پیاده به طرف هتل راه افتادم. حس آسودگی و بی قیدی‌ایی که جاهای آشنا به جان آدم می ریزد، مثل دفعات قبل به جانم ریخت. در بزرگ آهنی باز بود. عمارت توی تاریکی فرو رفته بود. وارد سرسرا شدم که آینه‌های دودی‌اش تصویر گلدان‌ها را در خود منعکس می کرد. عجیب آنکه مهمانخانه‌چی مرا به جا نیاورد و دفتر ثبت نام را مقابلم گذاشت. قلم را که با زنجیر نازکی به پیشخان بسته بودند برداشتم. آن را در مرکب‌دان برنجی فرو کردم و روی دفتر ثبت نام خم شدم که ناگهان یکی از آن عجایی را که قرار بود آن شب با آن‌ها روبه رو شوم دیدم. اسم من خورخه لوئیس، روی صفحه ثبت نام مسافران نوشته شده بود و جوهر آن هم هنوز کاملاً خشک نشده بود.

مهمانخانه‌چی گفت: "گمان می‌کردم جنابعالی تازه به طبقه بالا تشریف برده‌اید."

بعد هم با دقت بیشتری مرا نگاه کرد و گفت: "معذرت می‌خواهم قربان، آن یکی خیلی شبیه شما بود. شما البته جواناتر از ایشان هستید"

یرسیدم: "توی کدام اتاق است؟"

جواب داد: "از من اتاق شماره نوزده را خواست."

ترس من هم از همین بود. قلم را انداختم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. اتاق شماره نوزده در طبقه دوم بود و پنجره‌اش به حیاط درب و داغانی باز می‌شد. ایوانی هم داشت و به گمانم نیمکتی هم در ایوان بود. این اتاق بلندترین اتاق مسافرخانه به حساب می‌آمد. دستگیره را چرخاندم. در باز بود. چراغ را خاموش نکرده بودند. آهسته وارد اتاق شدم و در نور تند، خودم را دیدم! طاقباز روی تخت آهنی کوچک دراز کشیده بودم. پیرتر بودم و جا افتاده‌تر و نحیف‌تر. چشم‌ها در چشمخانه گم شده بود. صدایش به گوشم رسید. صدای واقعی من نبود. به صدایی شباهت داشت که غالباً در مصاحبه‌های ضبط شده‌ام می‌شنوم، صدایی یکنواخت و ملال‌آور.

گفت: "چقدر عجیب است. ما دو نفریم و ما یک نفریم. ولی خوب، وجود چنین چیزی در رؤیا، واقعا جای تعجب ندارد."

پريشان و حيران گفتم. "پس تمام اين ماجرا خواب است؟"

مطمئننا آخرش خواب من است.

به شيشه خالي روي عسلي مرمري اشاره كرد و گفت: "ولي تو هنوز راه درازي داري تا به اين شب برسي و كلي خواب و رؤيا وجود دارد كه حالا حالا منتظرت است. امروز براي تو چه روزي است؟"

مردد پاسخ دادم: "دقيقا نمي دانم، اما ديروز شصت و يكمين سالگرد تولدم بود."

"وقتي تو به امشب برسي، هشتاد و چهارمين سالگرد تولدت ديروز خواهد بود. امروز 25 اوت 1983 است."

با صدائي فرو خورده گفتم: "پس سالهاي زيادي بايد صبر كنم."

ناگهان گفت: "براي من ديگر چيزي نمانده، هر آن در انتظار مرگ هستم. در چيزي حل مي شوم كه نمي شناسمش و همچنان در روياي يك همزاد هستم. اين فكر دستمالي شده را استيونسن و آينه ها به من القا کرده اند."

احساس كردم آوردن نام "استيونسن"، در واقع نوعي آخرين وداع است و نه تلميحي فخرآمیز. من او بودم و اين را خودم خوب فهميدم. حتي حساس ترين لحظه هاي تأثرانگيز هم نمي تواند آدم را شكسپير كند تا به خلق و ابداع عبارات به ياد ماندني دست بزنند.

براي آنكه موضوع صحبت را عوض كنم گفتم: "من مي دانم كه سر تو چه بلايي مي آيد. در همين محل، تويي يكي از اتاق هاي پايين، داستان اين خودكشي را به صورت چركنويس شروع كرديم."

به آرامي - انگار دنبال رد خاطراتي گنگ مي گشت - گفت: "بله، مي فهمم. ولي هيچ ربطی پیدا نمی كنم. در آن متن چركنويس، من بليت يك سره اي خريدم به مقصد "اندروگ"، توي هتل "لاس دليسياس" به اتاق شماره نوزده، آن ته ته، رفتم و دست به خودكشي زدم."

گفتم: "به همين دليل الان من اينجا هستم."

“اینجا؟ ولی ما همیشه اینجا هستیم. اینجا من خواب تو را می بینم. توی آپارتمان “کایه مایو”. اینجا توی اتاقی جان می دهم که اتاق مادر بود.”

سعی کردم به یاد نیاورم و خودم را به آن راه بزنم. تکرار کردم: “اتاق مادر. من خواب تو را در اتاق شماره نوزده می بینم. طبقه بالا.”

“کی خواب کی را می بیند؟ من می دانم که خواب تو را می بینم. اما نمی دانم تو هم خواب مرا می بینی یا نه؟ هتل اندروگ، سال ها قبل ویران شد. بیست سال، شاید هم سی سال پیش. کسی چه می داند؟! ”
در مقام دفاع برآمدم و گفتم: “من خواب می بینم.”

“اما تو هنوز نمی دانی که مسأله مهم، کشف این مطلب است که آیا فقط یک نفر خواب می بیند یا هر دو؟! ”

“من بورخس هستم که اسم تو را توی دفتر ثبت نام مسافرها دیدم و به این اتاق آمدم.”

“بورخس! منم که در “کایه مایو” در حال احتضارم.”

لحظه ای سکوت افتاد. بعد، آن دیگری گفت: “بیا خودمان را به معرض امتحان بگذاریم. سخت ترین لحظه زندگی مان کی بوده است؟ ”

به طرف او خم شدم و هر دو در یک زمان لب به سخن باز کردیم. می دانستم که هر دومان دروغ می گوئیم. لبخندی محو و بی رنگ چهره پیر او را روشن کرد. حس کردم که لبخند او به نوعی بازتاب خنده خود من است.

گفت: “ما به هم دروغ گفتیم. چون خودمان را یکی نمی دانستیم و دوتا می دانستیم. حقیقت این است که ما دو نفریم و در حقیقت، یک نفریم.”

صحبت های ما کم کم مرا می آزرده. این را به او گفتم. بعد هم اضافه کردم: “خوب بینم، تو که در 1983 هستی، نمی خواهی چیزی از سال هایی که در پیش رو دارم بروز بدهی؟ ”

“بورخس بیچاره ی من! چه بگویم؟ همین بدبختی که به آن خو کرده‌ای، ادامه خواهد یافت. در این خانه تنها زندگی خواهی کرد. کتاب‌های بدون حروف و مدال سوئدنبورگ و جعبه چوبی با آرم صلیب فدرال. ناینبای، تاریکی نیست. شکلی از تنهایی است. به ایسلند بر می‌گردی. به سرزمین یخ.”

“ایسلند! سرزمین یخ دریاها!”

“در رم از اشعار “کیتس” می‌خوانی که نامش، مثل نام همه، بر آب نوشته شده.”

“من هیچ وقت به رم نرفته بودم.”

“چیزهای دیگری هم هست. تو بهترین شعرها را خواهی سرود. یک مرثیه بلند بالا.”

“مرثیه برای...”

جرأت نکردم اسم او را ببرم.

“نه او بیشتر از تو عمر می‌کند.”

در سکوت نشستیم و او ادامه داد: “تو کتابی می‌نویسی که سال‌ها رؤیای آن را در سر می‌پروراندیم. حدود 1979 متوجه می‌شوی که این به اصطلاح آثار هیج چیز نیست، جز توده‌ای طرح و قلم اندازی‌های متفرقه. آن وقت دلت می‌خواهد به وسوسه‌های بیهوده و خرافاتی تن در دهی که بزرگ‌ترین کتاب خودت را بنویسی. همان خرافه‌ای که بر “فاوست” گوته، “سالامبو” و “اولیس” سایه افکنده. جالب آنکه من صفحه‌های زیادی را پر کرده‌ام.”

“آخرش هم می‌فهمی که نتوانسته‌ای از عهده بر بیایی.”

“خیلی بدتر. من فکر می‌کردم به معنای واقعی کلمه یک شاهکار است. نیت خیر من از یکی دو صفحه اول تجاوز نکرد. در صفحات دیگر هزارتوهای درهم تنیده‌ای آمدند مثل، کارد، مردی که خود را رؤیا می‌پندارد، سایه‌ای که خود را واقعی می‌داند، ببرهای شب، منازعه‌ای که به خون می‌انجامد، “خوان مورانیا” که بینایی اش را از دست می‌دهد و از هستی ساقط می‌شود، کشتی‌ایی که از ناخن مردگان درست شده، و زبان انگلیسی کهن که روزگاری دراز راجع بوده است.

بدون طعنه و کنایه گفتم: "من هم آن موزه را می شناسم. خیلی خوب."

"خاطرات دروغین که هست، علم الاعداد، فن نثر نویسی، تناسب ناقصی که منتقدین شادمانه کشف می کنند. نقل قول‌هایی را هم که همواره دو پهلو نیستند، باید به آن اضافه کرد."

"این کتاب را منتشر هم کرده‌ای؟"

"وسوسه شدم که آن را از بین ببرم، با آتش. سرانجام آن را در مادرید با اسم دیگری منتشر کردم. همه گفتند یکی از مقلدین عوام بورخس که عیش آن است که بورخس نیست، به تقلیدی سطحی از الگوی خود پرداخته است."

گفتم: "تعجبی ندارد. هر نویسنده‌ای آخرش مرید کم عقل خودش می شود."

"آن کتاب یکی از راه‌هایی بود که امشب مرا به اینجا رساند. درباره بقیه، تحقیر کهنسالی، اطمینان از گذراندن همه روزهای بیش رو..."

گفتم: "من آن کتاب را نمی نویسم."

گفت: "می نویسی! خوب هم می نویسی. حرف‌های من که حی و حاضر است. تنها خاطره‌ای به جای خواهد گذاشت."

لحن خشن و یکسونگرانه او که بی‌تردید همان لحنی بود که در کلاس درس از آن استفاده می‌کردم، مرا می‌آزرد. این واقعیت که ما هر دو یکی بودیم و همدیگر را تداعی می‌کردیم مرا آزار می‌داد. از اینکه می‌دیدم از مزیت مصونیتی که رو به موت بودن به او می‌بخشید، اینقدر بهره می‌برد عاصی می‌شدم.

از سر لج گفتم: "راستی، مطمئنی که به زودی می‌میری؟"

گفت: "بله! آرامشی گوارا و راحت جانی حس می‌کنم که بیش از این نمی‌شناختم. نمی‌توانم برای تو توضیح بدهم. برای آنکه بفهمی باید تجربه کنی. چرا از حرف‌هایی که می‌زنم اینقدر آزرده شده‌ای؟"

“آخر ما خیلی به هم شباهت داریم. من از قیافه تو که کاریکاتور من است، بیزارم. از صدای تو که تقلید ناشیانه صدای من است حالم به هم می خورد. از جمله پردازی های دلجوینانه ات که مال من است بدم می آید.”

دیگری گفت: “من هم همین طور. به همین دلیل هم تصمیم گرفته ام خودم را بکشم.”

پرنده ای در خیابان آواز خواند.

دیگری گفت: “این، آخرین بود.”

با حرکتی مرا به سوی خود خواند و با دست هایش دست های مرا گرفت. کمی پس کشیدم. می ترسیدم که ناگهان هر دو دست به یک دست بدل شود. گفت: “خوشتندانان به ما آموخته اند که از ترک این دنیا سر باز زنیم. دروازه های زندان عاقبت گشوده شده است. من همیشه به زندگی با این دید نگاه کرده ام. اما ترس و هراس و بزدلی ام پای مرا می لرزاند. دوازده روز بیش، در لاپلاتا، سخنرانی هایی ارایه کردم درباره ی ششمین کتاب “انید”. وقتی یکی از ابیات هشت هجایی آن را تکرار می کردم، ناگهان دریافتم که کدام راه را باید پیش بگیرم. فکرهایم را کردم. از آن لحظه به بعد آسیب پذیر شده ام. سرنوشت من به تو تعلق خواهد گرفت و این مکاشفه ناگهانی را، در میانه ابیات لاتین “ویرژیل” خواهی یافت و این گفت وگوی پیشگوینانه را که در دو مکان و دو زمان جدا از هم صورت می گیرد، فراموش خواهی کرد. وقتی دوباره خواب آن را ببینی، تو همانی می شوی که من الان هستم و من رؤیای تو خواهم بود.”

“فراموش نمی کنم و فردا در اولین فرصت آن را روی کاغذ می آورم.”

“نه، در عمق ضمیرت ته نشین خواهد شد، و رای موج رؤیاها، وقتی آن را می نویسی باورت خواهد شد که داستانی خیالی می نویسی. فردا نخواهد بود. چند سال فرصت داری و باید صبر کنی.”

از حرف زدن باز ماند. متوجه شدم که مرده است. به یک معنی، من هم با او مردم. نگران و مضطرب روی بالش خم شدم، اما هیچ کس را نیافتم. از اتاق بیرون زدم. بیرون هیچ حیاطی نبود، از پلکان مرمری

هم اثری نیافتم. نه هتل آرامی دیدم، نه اوکالیپتوسی، نه مجسمه و تاقی. نه فواره‌ای بود و نه دروازه
خانه‌ی ییلاقی در "اندروگ"، بیرون، رؤیاهایی دیگر بود که انتظار مرا می‌کشید.

